

زندگی بره

درباره اهمیت قانون

خدا بگویم چه کند با این جناب نیوتون که اگر از سربیکاری ننشسته بود زیر درخت سیب یا گلابی یا هر میوه دیگری و آن میوه توی سرش نمی خورد، لااقل ما یک قانون کمتر داشتیم. البته

دوستان اشاره می کنند که موضوع پرونده ماکمی با این قانون که من مثال زدم فرق دارد ولی خب باید قبول کنیم که اصولا هر چیزی قواعد خاص خودش را دارد. حالا ممکن است درباره طبیعت حرف بزنیم و بفهمیم که قاعده بر این است که هر شی



حسین شکیبی-راد

سر دبیر

نوجوانه

یک خانه، مدل و زمان رفت و آمد به خانه قانون می شود و در یکی دیگر، مشورت کردن سر هر موضوعی و برای یک خانواده هم این که تا دختر بزرگ تر عروسی نکرده، دختر کوچکتر را به خانه بخت نمی فرستند.

اما یک چیز در همه این قواعد و قوانین روشن است. این که اگر چه پای یک حاکم وسط نیست و مثلاً اعضای خانه قرار نیست برای حضور در منزل به پدر مالیات بدهند و هم دیگر را هم دوست دارند و خیلی چیزهای دیگر، باز هم الزام به این قوانین که اتفاقاً ممکن است در یک خانواده دیگر وجود نداشته باشد، امری است بدیهی.



تقریباً هم سن و سال شما که بودم اگر دیرتر از ساعت ۸ به خانه می رسیدم می توانستم مطمئن باشم که چند کلمه نامانوس که شنیدنش هر موجود زنده ای را آب می کند از طرف پدر محترم نصیبم می شود. به واقع این قبل از ساعت ۸ به خانه رسیدن در منزل ما یک قانون بود. پس این که حرف از جامعه زدیم معنی اش فقط کشور نیست. احتمالاً شما توی خانواده خودتان هم که یک جامعه کوچک محسوب می شود، قوانینی برای خودتان دارید. حالا در

عمل کردن به قانون یک چیز است و این که قانون را نباید زیر پا گذاشت یک مساله دیگر. یک وقت با خودمان می گوییم مثلاً اگر الان من از این کوچه ورود ممنوع عبور کنم در حالی که خلوت است، مگر چه اتفاقی می خواهد بیفتد. بله شاید خود عمل نکردن به این یک قانون، ظاهراً ضربه بزرگی به یک جامعه وارد نکند اما مساله مهم تر از اجرا شدن آن قانون به شکل موردی، این است که زیر پا گذاشتن قانون خودش یک اثر مخرب بزرگ دارد. حتی بالاتر از این مورد سکوت در برابر شکستن یک قانون است. مثلاً در مورد همان کسی که کوچه ورود ممنوع را وارد می شود؛ اگر هیچ کس هیچ تذکری به او ندهد، کم کم این ناهنجاری ها تبدیل می شود به هنجار. آن قدر که همین الان



مسافری در شهر بلخ جماعتی را دید که مردی را زنده در تابوت انداخته بودند و به طرف قبرستان شهر می بردند. آن بدبخت داد و فریاد می زد و خدا و پیغمبر را به شهادت می گرفت که باور کنید من زنده ام و چرا می خواهید مرا دفن کنید؟ یک عده اما پشت سر او راه می رفتند و می گفتند به حرف هایش گوش نکنید او دروغ می گوید و مرده است. مسافر حیرت زده دلیل این ماجرا را پرسید؛ گفتند: «این مرد یک تاجر ثروتمند است که هیچ وارثی ندارد. چند مدت قبل که به سفر رفته بود، چهار نفر آمدند و شهادت دادند که مرگ او را به چشم خود دیده اند. حاکم هم پول های او را تقسیم کرده بین بزرگان شهر. حالا او آمده و ادعا می کند که زنده است. ما چطور حرف آن شاهد ها را ندیده بگیریم؟ پس بهتر است او را ببریم و دفن کنیم تا همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود.» در داستان از این شهر به نام شهر هرت هم یاد می کنند. برای همین است که قصه این شهر به ضرب المثل تبدیل شده است. حتماً شنیده اید که وقتی کسی بی قانونی می بیند می گوید: «مگر اینجا شهر هرت است؟» بدل از این که مگر اینجا بی قانون است؟ حالا اگر یک شهری قوانین بدی داشته باشد، لااقل این طور نیست که هر کسی هرکاری دلش خواست انجام بدهد. ولی اگر قانونی وجود نداشته باشد می شود همین ماجرای شهر هرت. برای همین است که می گویند وجود قانون بد بهتر از بی قانونی است.



یک دانشمند مریض یک بار آزمایشی انجام داد؛ چند میمون را داخل یک قفس انداخت و تنها یک راه با چند پله وجود داشت که می توانستند از طریق آن به موزهایی که بالای قفس بسته شده بود برسند؛ اما هر بار که یکی از این میمون ها تلاش می کرد تا از طریق آن پله ها به موزه دسترسی پیدا کند، یک شوک الکتریکی به همه میمون ها می داد. کم کم همه میمون ها از بالا رفتن از پله ها ترس برداشتند. چون می دانستند با عذاب سختی برای همه آنها همراه خواهد بود. حتی اگر میمونی از روی گرسنگی می خواست بالای پله ها برود، بقیه جلوی او را می گرفتند.

بعد از مدتی که همه قید موزه را زدند، دانشمند یک میمون را خارج کرد و میمونی جدید وارد قفس کرد. آن حیوان بخت برگشته که از ماجرای خبر بود سعی می کرد از پله ها بالا برود که ناگهان بقیه روی سرش می ریختند و اجازه این کار را به او نمی دادند. کم کم او هم از ترس برخورد بقیه میمون ها دیگر قید موزه های بالای قفس را می زد. ماجرا این طور ادامه پیدا کرد که دانشمند تک تک میمون ها را عوض کرد و وقتی همه میمون های داخل قفس تغییر کردند، باز هم هیچ کدامشان سمت پله ها نمی رفتند. درست است که هیچ کدام علت این ماجرا را نمی دانستند ولی این شده بود یک قانون نانوشته برای همه.

